

در جست‌وجوی ظهرهای ازدست‌رفته

(ورسیون ۳)

آرش اخوت

برای مریم مجنون

آن روزها که جوان‌تر بودم، جوان بودم، همیشه به خودم و دوست‌های نزدیکم می‌گفتم اگر روزی خانه‌ای برای خودم ساختم، یک «سینما پارادیزو»ی دوم می‌سازم.

«سینما پارادیزو» اسم فیلمی داستانی‌ست از جوزپه تورناتوره (۱۹۸۸). داستانِ مردی‌ست که در میان‌سالی یک روز نامه‌ای همراه یک حلقه فیلم به دستش می‌رسد و او با این نامه، به دورانِ کودکی‌اش در «پارادیزو» می‌رود؛ دهکده‌ای با یک سینما. این داستانِ نوستالژیک حولِ محورِ دوستی بی‌غل‌وغشِ کودکیِ راوی با اپراتورِ سینما می‌چرخد؛ مردِ مهربانی که پسرک را به اتاقِ جادوییِ آپارات راه می‌دهد. از داستانِ فیلم که بگذریم، ابژه‌ی کلیدیِ این فیلم، همان حلقه فیلمی‌ست که همراهِ نامه است. این فیلم، مونتاژِ همه‌ی صحنه‌های سکسی و بوسه‌های عاشقانه‌ای‌ست که در طولِ سالیانِ کودکیِ راوی، مردِ آپارات به‌دستورِ کشیشِ دهکده از فیلم‌ها بریده و جمع کرده است. همه آن‌چه اخلاقیاتِ دینی از کودکیِ راوی حذف کرده است، حالا یک‌جا و مسلسل‌وار روی پرده می‌پاشد. آن حلقه فیلم همیشه برای من یک‌جور تمثیلِ «ابژه‌ی میل» یا استعاره‌ای از ارضا و کامرانی بوده است.

همه‌ی معمارها بارها و بارها طعمِ حذف‌ها و مخالفت‌های کارفرماها با ایده‌ها و طرح‌هاشان را چشیده‌اند. من کم‌نچشیده‌ام و هربار از هر پروژه، چیزی یا چیزهایی بوده که نتوانسته‌ام عملی کنم و مثلِ یک‌جور آرزوی فروخورده یا پاره‌ای از یک آرمان‌شهر، در خاطر و روی کاغذها مانده است. به خودم و به دوست‌هام می‌گفتم اگر روزی خانه‌ای برای خودم ساختم، این خانه همان حلقه فیلمِ سینما پارادیزوست: تدوینی از همه آن ایده‌های اجرانشده؛ یک شترگاوپلنگی که نگو!

بعدها ما (همسرم و من) توانستیم خانه‌ی کوچکی در بیدآباد بخریم و بازسازی کنیم و البته این خانه، جز چند موردِ معدود، ربطِ چندانی به آن تدوینِ آرزوهای محقق‌نشده نداشت هرچند خودش حداقل برای من، تحققِ یک ایده بود:

«خانه‌ای از آن خود» مترادفِ «اتاقی از آن خود»؛ کم‌وبیش با طیفِ وسیع معانی این عبارت. باوجود این، این خانه یک‌جورهای دیگری همان حلقه فیلمِ سینما پارادیزو است برای من.



روزهای آفتابی، به‌خصوص ظهرهای تابستان، وقتی حیاطِ این خانه، مثلِ همه‌ی حیاط‌های اصفهان و کاشان و یزد و نایین، یک‌جورِ غریبِ مالِ خولیایی، از آفتاب لبریز



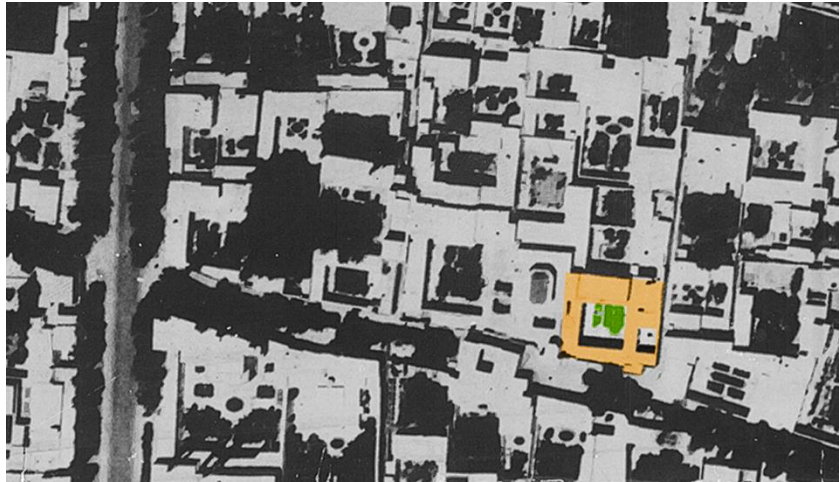
است؛ وقتی سایه‌ها کوتاه و، از فرطِ درخشِ آفتابِ کویری، تاریک است؛ وقتی شهر در کرختیِ ظهرِ داغِ تابستانِ کویری خمار است، من به حیاط و آفتاب و سایه‌های شاخ و برگِ درخت‌ها و آبِ حوض و آسمانِ آبی نگاه می‌کنم؛ و به تلالوِ برگ‌های سرشاخه‌های بالایی انار و تاک، زیر تیغِ آفتاب در زمینه‌ی دیوارِ آجری و آسمان نگاه می‌کنم و این وقت‌هاست که سلسله‌ای از حس‌ها و تداعی‌ها و خاطره‌ها و تصاویر، دنبال هم به من هجوم می‌آورند و مرا فرامی‌گیرند و می‌انبارند. این وقت‌ها حتا گاهی

فکر می‌کنم یک‌جور خاطره‌ها یا تجربه‌هایی در من تداعی می‌شود که از آن من نیست اما انگار من آن‌ها را، سال‌ها پیش از تولد زیسته‌ام. مثلن گاهی فکر می‌کنم از سال‌های دور پیش از تولدم در یکی از آن حیاط‌مرکزی‌های این شهر، خاطره‌ای دارم از یک روز ظهرِ مثلن مرداد سال ۱۳۲۰؛ خاطره نیست؛ یک هاله‌ی مبهم مه‌آلود مثل خوابی که می‌دانی دیده‌ای اما به یاد نمی‌آوری. یا خیال می‌کنم بوی کباب را در بازارِ بزرگِ اصفهان، از یک روز ظهرِ تابستانِ اوایل دهه‌ی ۳۰ می‌شنوم. جالب است که اولین خاطره‌ام از بیرونِ خانه، تصویر کوچکی با دایره‌های بلند کاهگلی ست وقتی با مادرم به خانه‌ی کوچکی نقیب می‌رفتیم. باید سال ۵۳ یا ۵۴ بوده باشد. ظهر بود. شاید همین خاطره یا اولین تصویر من از فضای بیرون از خانه است که ظهرِ آفتابیِ کویریِ ایرانی را با معماریِ ایرانیِ کویری (یا آن‌جور که در کتاب‌ها می‌نویسند «معماریِ اقلیم گرم و خشک») یک‌جور پیوندِ جدانشدنی زده است. تلالو و درخششِ آفتابِ کویری را، همان تلالویی که من ظهرها در خانه روی سرشاخه‌های انار به‌خصوص می‌بینم، یک چیزی، جسمی باید انگار عینی کند و به‌نظرم هیچ چیز بهتر از ترکیبِ حجمی (با آن سایه‌روشن‌ها پراکنتر است) و مصالحِ معماریِ ایرانی (بیش از همه گچ و آجر) بازنمایی نمی‌کند.

حالا ظهرِ اردی‌بهشت ۹۹ است و من به برگ‌های انار و انگور در آفتابِ زلال و بادِ بهاری خیره شده‌ام و چه تصویرها به من هجوم می‌آورند: مادربزرگم را می‌بینم که با مادرشوه‌رش (مادربزرگِ مادرم) دم ظهر در سایه‌ی صدای اذانی خوش‌الحان که تنها صدای شهر است آن موقع روز، در یک روز ظهرِ مثلن تیر سال ۱۳۳۵، در سایه‌ی دالانِ میانِ دو حیاط ایستاده گپ می‌زنند و نسیمی که از کویر و حیاط‌های شهر گذشته است، موهای روشنِ مادربزرگِ اقدس را نوازش می‌کند. همه‌شان زنده‌اند: پدربزرگ، سی‌وچار-پنج ساله است و پنج شش سالی مانده تا مرگِ مفاجاش؛ خاله مهین ۱۴-۱۵ ساله است؛ خاله منصوره ۱۱ ساله؛ مادرم ۸ ساله؛ دایی احمد ۳-۴ ساله؛ دایی کاظم ۱ ساله و مامان جون اقدس‌الحاجیه، ۳۴ ساله، شاخِ شمشاد؛ شعله‌ی شمع این خانه است در کنارهای مادیِ فرشادی یا «جوی رکنی» یا خیابانِ حاج رکن‌الملک.

همین تداعی‌ها را به‌شکلِ غریبی وقتی دارم که به‌خصوص به عکسِ هوایی به‌نسبت باکیفیت و پرجزیاتی از سال ۱۳۳۵ نگاه می‌کنم که از اسنادِ سازمانِ نقشه‌برداریِ کشور است و آن قدر که جزئیاتِ باغچه‌بندی‌ها و حوض‌های

حیاطها و کوچه‌ها و بام‌ها را می‌شود در این عکس دید، مثل روایتی‌ست از آن روزگار اصفهانی. در این عکس، سایه‌ها کوتاه‌اند و درخت‌ها پربرگ. حتمن در فاصله‌ی ماه‌های اردی‌بهشت تا مثلن شهریور سال ۱۳۳۵ گرفته شده است و... ظهر است.



خانه‌ی مادر بزرگ در عکس هوایی اصفهان. سال ۱۳۳۵ خورشیدی. خیابان نشاط سمت چپ تصویر پیداست. (منبع عکس: سازمان نقشه‌برداری کشور)

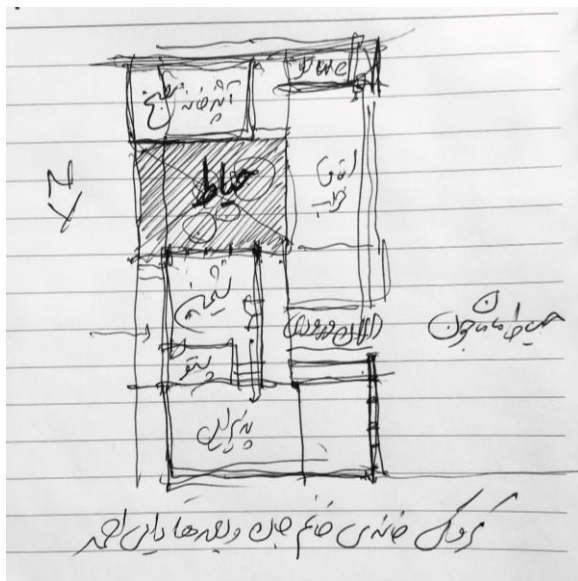
خانه‌ی مادر بزرگ را در عکس هوایی پیدا می‌کنم. بله. نگاه کنید! همان دو حیاط است و همه چیز سر جای «اصلی» اش است. همه‌شان زنده‌اند و ارسی و گوشواره‌ها و مطبخ و دالان و مستراح و حیاط‌خلوت و اتاق‌های سمت نثار و سمت غرب هم همه هستند و هنوز مانده ۱۰-۱۵ سالی تا سال ۱۳۵۰ که ارسی و گوشواره‌ها را خراب کنند و جاش یک ایوان سرتاسری موزاییکی و اتاق‌هایی با



درو پنجره‌های فلزی و شیشه‌خورهای بزرگ می‌روز بسازند.

من بارها و بارها و گاهی به‌مدت‌های طولانی به این خانه در این عکس هوایی خیره شده‌ام. (شما هم کمی خیره شوید.) چیزی با تماشای این لکه‌ی نه‌چندان واضح درون من می‌لرزد. من این خانه را می‌شناسم و هرچند آن ارسی و گوشواره‌ها، یعنی بخش اصلی شمال و به اصطلاح «قبلی» یا قبله‌ای خانه را تجربه نکرده‌ام، اما همان‌ها را هم در تک‌توک عکس‌هایی که از آن روزها دیده‌ام، به‌جا می‌آورم و بقیه‌ی قسمت‌های آن خانه را و آن دو حیاط را خیلی

خوب به‌یاد دارم. این لکه را می‌تماشا می‌کنم و باخودم فکر می‌کنم زیر این سقف‌ها در لحظه‌ی ابدی این عکس چه خبر است؟ کی کجاست؟ در تاریکی سایه‌ها چه خبر است؟ ظهر تابستان است. شاید همه خواب‌اند و در حیاط زنجره می‌خواند یا فاخته قوقو می‌کند. مامان چون اقدس کودک یک‌ساله‌اش را می‌خواباند. «آقا» تاق‌باز وسط ارسی خوابیده‌اند با ساعد دست راست روی پیشانی. پنجره‌های ارسی به حیاط باز است. مادرم کجاست؟



این تصویر، کروکی ذهنی من از خانه‌ی حیاط کوچک‌تر در عکس هوایی بالاست؛ خانه‌ی خانم‌جان که در اوایل دهه‌ی ۶۰ بازسازی مختصری شد و شد منزل دایی‌احمد. خانه‌ی بسیار بامزه و باحال‌وهوایی بود. جهت شمال این کروکی البته ۱۸۰ درجه نسبت به عکس هوایی چرخیده چون درک و خاطره‌ی من از این خانه از همین جهت است.

فاخته‌ای هم لبِ بامِ ما، در این ظهرِ اردی‌بهشت ۹۹ قوقو می‌کند. زنجره اما نمی‌خواند؛ و شاخه‌های انار را من از سایه‌روشنِ اتاق، در آفتابِ زلال و آسمانِ آبی تماشا می‌کنم. تصویرهای دیگری تداعی می‌شود. «تداعی» این‌جا چندان دقیق نیست؛ همان هاله‌ی مبهم مه‌آلود است. طعم تمام کویرهایی که در پیش‌ان‌ظهرها و ظهرهای آفتابی دیده‌ام و ندیده‌ام، مرا می‌انبارد. سوسوی زنجره، هوهوی باد در چشم‌انداز و صدای قدم‌های ما؛ صدای قدم‌های پدرم در ظهرهای کویرِ ورزنه پیش از تولدِ من؛ صدای پای کاروانِ آقابزرگ (حاج میرزا حسن موسوی اصفهانی؛ پدربزرگِ پدربزرگم) در راهِ «قهپایه»، انارک، جندق در ظهری از ظهرهای ۱۱۵ سال پیش.



گرچه

در آستانه که می‌خواهد

ظهر

در سبزه‌جاری فروردین

در ورژ مگس

عمود می‌شود...

چیزی

درست است.